

شاهدخت سرزمین ابدیت

آرش حجازی

چاپ چهارم

انتشارات کاروان

www.caravan.ir

1384

خبر، ساده و روشن بود.

مثل همه‌ی خبرهای دیگر روزنامه‌ها، همه با خبر شدند، و مثل همه‌ی خبرهای مهم، همه خواندند و از آن حرف نزدند و پی‌گیر ماجرا نشدند. روزنامه‌ی پرتیراژی بود. برای همین، مثل همه‌ی خبرهای مهم دیگر، عجیب نبود که کسی کنجکاو نشد جزئیات داستان را بداند. خبر را موقع خرید روزنامه دیدم. صفحه‌ی اول، کنار تیتراژ اول، در ستونی چاپ شده بود، یعنی چاپ نشده بود. اولین بار بود که آن قسمت از روزنامه، در جایی به آن مهمی، سفید چاپ می‌شد. بدون یک خط مطلب.

بارها با دقت بررسی‌اش کردم، از بالا نگاهش کردم، سر و ته کردم، پشت و رویش کردم، روی زمین دراز کشیدم و بالا گرفتم، روی تخت دراز کشیدم و پایین گرفتمش؛ بعد آن را از روزنامه را بریدم و در کیف پولم گذاشتم. از آن موقع، هر چند وقت یک بار نگاهی به آن می‌انداختم - انگار کارت شناسایی‌ام را نگاه می‌کنم.

این بریده‌ی روزنامه، مدت‌هاست به زندگی‌ام معنا بخشیده. هر وقت نگاهش می‌کنم، این سرگذشت را در آن مرور می‌کنم. و با همین خبر، می‌پذیرم

که همه چیز فقط یک رویا نبوده. با دیدن همین خبر، می توانم قطعات در هم شکسته‌ی این داستان را به هم پیوند بزنم.

مامان دو ماه پیش مرد. سال‌ها گرفتار درد عجیبی بود. پدرم پیر شد. می گفت خورشیدش غروب کرده. بعد از خاک‌سپاری، خودش را در اتاقش حبس کرد. حتا یک بار هم سر مزار مامان نرفت. گاهی که از اتاقش بیرون می آمد تا به دست شویی برود یا آب و غذایی برایش می بردم، می دیدم که قد بلندش خمیده، گونه‌هایش گود افتاده، ریشش بلندتر شده و چین‌های پیشانی‌اش عمیق‌تر؛ و هر روز موهای سفید میان دندان‌های شانه بیش‌تر می شد. اوایل تسلی‌اش می دادم. آن قدر غمگین بود که انگار تسلی‌ام بیش‌تر آزارش می داد. اما یک بار سرش را بلند کرد و راست در چشم‌هایم خیره شد. از آن به بعد، دیگر او را به حال خودش گذاشتم. از من بدش می آمد. خواننده بودم که مادری سر زارفته و پدر از بچه متنفر شده، اما من بیست سالم است و مامان همین دو ماه و چند روز پیش مرد.

اغلب، بعد از ظهرها، بعد از کلاس دانشگاه، به قبرستان می روم و با مامان حرف می زنم. دیرتر به خانه می رسم و دلم کم‌تر می گیرد. تحمل سکوت و اندوه فشرده‌ی داخل خانه، سخت است. خانه‌ای با انواع و اقسام لوازم ورزشی و جکوزی و سونا و دستگاه صوتی و تصویری پیش‌رفته و... حیاط پر دار و درختی که کاج همیشه سبز نداشت، سرو همیشه بهار نداشت، درخت سیب نداشت، فقط پر بود از چنار و چنار، دورتادور استخر بی آب و پر از برگ‌های پاییزی چنارها.

آن روز عصر هم، مثل همیشه از دانشگاه رفتم به قبرستان. از دانشگاه تا این قبرستان قدیمی، راهی نیست. می شود پیاده رفت.

نمی دانم پدرم سرانجام با چه کلکی توانست مامان را آن جا خاک کند. مدت‌هاست کسی را نمی پذیرند. زمینش دیگر جا ندارد. پدرم برگه‌ای جور کرد

که مادر بزرگش آن جا دفن شده و آن قبر موروثی را باید به او برگردانند. اول مخالفت می کردند. شاید میراث فرهنگی بود. هیچ وقت نپرسیدم. برایم چه فرقی می کرد که مامان را کجا دفن کنند؟ اصلاً اگر در بهشت زهرا دفنش می کردند، دیگر هر روز گرفتار این وسواس عجیب و غریب سر زدن به آن قبرستان سوت و کور نمی شدم.

مبارزه برای احیای این گور، تا مدتی بعد از مرگ مامان، روحیه‌ی پدرم را حفظ کرد. صبح زود برمی خاست، دست و رویش را می شست، موهایش را شانه می زد، ریشش را می تراشید، صبحانه می خورد، و بعد، پرونده زیر بغل، می رفت بیرون، سری به سردخانه می زد و بعد پی گیر کار خرید قبر می شد. وقتی برمی گشت، صدای صحبتش در پشت تلفن در خانه می پیچید. خانواده‌ای نداشتیم که با مرگ مامان جمع بشوند و شیون کنند. من بودم و پدرم و یکی دو نفر از دوستانش، با تو و پدرت، که بعد از آن شب که در بیمارستان پیش مامان ماندی، کم تر به ما سر زدید. پدرم همه را بسیج کرده بود کاری کنند که مامان در آن قبرستان قدیمی خاک بشود. همه بسیج شدند، جز من که کمکی نکردم. همان روز آخر که در بیمارستان، جنازه‌ی مادرم را دیدم، حس کردم که این مامان نیست. مامان رفته بود، نبود. هیچ گوری در هیچ قبرستانی نمی توانست برش گرداند. باید می گذاشتم برود. نمی خواستم گودال عمیقی که قرار بود بشود قبر مادرم، این جای خالی را پر کند. خودش را می خواستم. آن جنازه‌ی یخ زده در سردخانه، مادر دردانه‌ی من نبود.

وقتی بالاخره مراسم خاک سپاری تمام شد و برگشتیم به خانه، وضع زیرورو شد. پدرم در اتاقش را روی خودش بست. دیگر ریشش را تراشید، دیگر با تلفن حرف نزد... مادرم برای او مرده بود و درست همان موقع، ناگهان احساس کردم مامان را دوباره یافته‌ام. در قبرستان بود، لای همان کاج‌ها و سروهای انبوه، که عصرها، نسیم می پیچید در برگ‌هاشان و سکوت مرگ را با ترانه‌اش

می شکست. مامان، هر روز آن پیرمرد کوچک اندام خادم قبرستان را می دید که خدا می داند چند سالش است. آن پیرمرد هم حتما مامان را می دید. مونس او بود. وقتی پیرمرد را صدا می کردم، از آوازش دست می کشید، سرفه ای می کرد و با قد خمیده اش، بدنش را این طرف و آن طرف لنگر می داد و می آمد طرف من. سرش را بالا می گرفت و نگاهم می کرد. پولی کف دستش می گذاشتم، و در چین های دور چشم های گودافتاده اش، در گونه های بیرون زده و لب های مچاله و چانه ی چهار گوشش، می دیدم که با مامان حرف زده. اگر باد نبود، آواز این پیرمرد، می شد همان نسیمی که مادرم بود.. به گورستان معتاد شدم. خوب شد مامان را در بهشت زهرا خاک نکردند. آن جا خلوت بود. از مرگ بیش تر مرده ها سی چهل سال می گذشت و کم تر می آمدند تا به گور عزیزی سر بزنند. درخت ها هم اغلب پیر بودند و سبزی شان در آن پاییز سرد، به آدم دل می داد. انگار عزیزش دیگر مرده نباشد. آدم حضور زندگی را در بطن گورستان احساس می کند. در بهشت زهرا این طور نیست. حضور کشنده ی مرگ، آدم را آزار می دهد، با آن فضای خاک آلود و گل چسبنده و ضجه و مویه ها و سنگ قبرهای پر زرق و برق و گل های مصنوعی و طبیعی.. آن جا کنار گور مامان می نشستم و چای می خوردم. پیرمرد گورستان برایم چای می آورد. آن جا کلکسیون سنگ قبرهای قدیمی است. آدم همین طور که راه می رود و سنگ قبرها را می خواند، انگار گذشته ی خودش را نگاه می کند. دیگرانی هم بوده اند که موفق شده اند از سد قانون بگذرند و مرده شان را در این یکی دو سال اخیر، آن جا دفن کنند. قبر کسی که شصت سال پیش مرده، کنار قبر کسی که همین دیروز مرده. یک تکه هم از بقیه ی قبرستان جدا افتاده، با یک دیوار دو متری جدا شده. آدم باید از بالای دیوار پایین بیفتد تا بتواند به قبرهای آن جا برسد. راه اصلی اش را خراب کرده اند یا اصلا نبوده، نمی دانم. سنگ های آن جا مال بیش از هفتاد سال پیش است و مرده ی جدیدی هم آن جا دفن نکرده اند. برای خودش یک ماجراجویی است. یک جور

کشف گنج. انگار آدم رمان بلندی می خواند، پر از شخصیت. خیلی از سنگ‌ها ساییده شده و خیلی از اسم‌ها را نمی‌شود خواند، یا فقط یکی دو کلمه روی سنگ مانده. اما بعضی از سنگ‌ها سالم است.

بعضی وقت‌ها گورنوشته‌های بامزه‌ای می‌بینم:

...آن زن جنت مکان خلد آشیان، که ۱۲۷ سال در این خراب‌آباد

حیات کرد و دوازده سبیه آورد و از قم تا بدین جا به پای پیاده آمد و در

۹۷ سالگی به زوجیت سومین زوج خویش درآمد.

مامان را زیر درخت چناری خاک کرده‌اند. سنگ قبر قبلی را برداشته‌اند و

نام جده و مادرم را یک جا روی سنگ تازه نوشته‌اند. هرگز سنگ قبلی را ندیده‌ام.

نمی‌دانم رویش چه نوشته بودند.

آن روز، قبرستان باز ساکت و خلوت بود. نسیم هم نمی‌آمد. شاید مامان

چندان هم راضی نبود که بگذارندش آن جا. عاشق صدا بود. پیرمرد خادم

گورستان نبود. حتا سر شاخه‌ی درخت‌های هفتاد هشتاد ساله هم تکان

نمی‌خورد. پاییز بود و زمین پوشیده از برگ... اما صدای خش خش نمی‌آمد.

انگار زمان ایستاده بود. فقط بوی غبار پاییزی در هوا پراکنده بود. دل شوره‌ای در

دلم پیچید. قدم‌هایم را تند کردم. صدای پایم از روی سنگفرش برخاست.

تلق... تلق... تلق... بعد قدم‌هایم را کند کردم. گوش دواندم.

صدایی آمد. و بعد دوباره سکوت. باز راه افتادم. اما نگذاشتم تلق تلق

کفش‌هایم بلند شود... و بعد... ناگهان آن سکوت مرگ، مثل بلور شکست. صدایی

مثل سرود زندگی در گورستان طنین انداخت: "رررر... رررر... رررر...". به طرف

قبر مامان دویدم و صدای تلق تلق پاهایم، با صدای "رررر" آمیخت.. مثل

موسیقی بلوز....

کسی کنار قبر مامان نشسته بود. نزدیک شدم، پیرمرد لاغر اندام و قد بلندی

بود، موهایش سفید سفید، مثل ابر. لبخند می‌زد، سبیل سفید و پرپشت و ریش

سفید کوتاه و پیراهن سبز تیره داشت، گونه‌هایش گل انداخته و برجسته بود و چشم‌های نمناک فرو نشسته‌اش، حتا از پشت آن عینک ته استکانی قاب طلایی، انگار از هزار سال پیش به آدم نگاه می‌کرد و آرامش می‌پراکند. شاخه‌ی گل مریمی بر سنگ گور گذاشت. به نظرم آشنا آمد، اما یادم نیامد کجا دیده‌امش. کنارش نشستم و پرسیدم: "آقا، شما مامان را می‌شناختید؟"

سرش را بلند کرد و چند لحظه، چشم‌هایش را با لبخند کنجکاوانه‌ای، از پشت عینک قاب طلایی که چشم‌هایش را درشت می‌کرد، به من دوخت. نگاهم را پایین انداختم. جواب داد: "آره جانم. با هم دوست بودیم." بعد خندید: "من برایش سیب می‌دزدیدم."

گفتم: "بگویید پدر جان؛ سال‌هاست منتظرم که بشنوم."
پیرمرد دستی به ریش سفیدش کشید و گفت: "آمده‌ام که بگویم جانم...
آمده‌ام که بگویم..."

دستش را روی زانویش گذاشت و از جایش برخاست. نگاهی به من کرد. دستمالی از جیبش بیرون آورد و در آن فین کرد. بعد دست‌هایش را پشت سرش حلقه کرد و قدم‌زنان دور شد.

نشستم و به سنگ قبر مامان خیره شدم. دیدم تار شد، نوشته‌های روی سنگ به رقص افتاد... جیر جیر کی، کنار شاخه گل مریم، روی سنگ قبر مامان راه می‌رفت و می‌گفت: "ررر... ررر... ررر... ررر..."

کسی زنگ در را می زند.

نگاه پوریا از روی دست نویس چند صفحه‌ای به مچ دستش، روی ساعت قدیمی پدرش می لغزد و با کف دست، محکم می کوبد روی میز. پایه‌ی شکسته‌ی میز بر جلد چرمی کتاب زیرش خط می اندازد. دست نویس را در پوشه‌ی مقوایی می گذارد. فقط دو صفحه خوانده و فقط تا ساعت ده صبح فردا وقت دارد. باز صدای زنگ. پوشه را داخل کشو می اندازد، صدای بستن کشو، با صدای چندش آور زنگ می آمیزد. سرانجام دستش را روی میز می گذارد و از پشت میز پایه شکسته که با وجود کتاب زیر پایه‌اش هنوز لنگر می خورد، بر می خیزد. چراغ رومیزی را خاموش می کند و کلید چراغ سقفی را می زند. صدای گام‌های پرتمانینه‌اش در دفتر خالی می پیچد، و باز صدای زیر زنگ می آید، و بعد صدای باز شدن در ورودی روی لولای زنگ زده.

مرد جوانی پشت در بود. پوریا را که دید، جا خورد: "تو که هنوز کار داری! این چه لباسی است؟ چرا ریشت را نزده‌ای؟"

پوریا شانه بالا می اندازد: "من که نخواستم بیایم! خودت اصرار کردی." بختیار، آشفته، گره کراوات قرمز خال خالی‌اش را سفت می کند و انگشت‌هایش را در موهای ژل زده‌اش فرو برد: "همین ریختی؟ با این ته ریش و تی شرت و شلوار جین کر و کثیف؟"

پوریا سرش را کج می گیرد: "کار داشتم. همین جوری هم مجبورم فردا صبح زود بیایم تا کارم را برسانم. تو به جای من صورتت را شش تیغه کرده‌ای، سه تایش مال خودت، سه تایش مال من."

نگاه پر حوصله‌ی پوریا، کت و شلوار سورمه‌ای و کفش‌های نو و سبیل نازک تابانده‌ی بختیار را برانداز می کند... کیفش را می اندازد روی شانه‌اش. چراغ سقفی را باز خاموش می کند و از آپارتمان بیرون می زند و در را قفل می کند. بختیار، گیج، دسته گل را از این دست می دهد به آن دست، و دنبال پوریا می رود.

باران تند؛ خیابان شلوغ؛ چراغ قرمز طولانی؛ در نور ماشین‌هایی که از جلو می‌آیند، دانه‌های عرق روی پیشانی بختیار برق می‌زند، دستش مدام با دنده‌ی رنوی نو در کلنجار است، یک پا روی پدال گاز، یک پا روی ترمز، یک پا روی پدال گاز پایین می‌رود، رنو چند سانتی‌متر جلو می‌رود، یک بوق، یک پا را بالا می‌آورد، آن یکی پا را روی ترمز فشار می‌دهد، و باز...

مردی از راه رسید و با دستمال کهنه‌اش شروع کرد به پخش کردن گل روی شیشه‌ی ماشین. بختیار، منتظر بهانه، شیشه‌ی بغل را پایین کشید و فریاد زد: "مگر عقلت پارسنگ بر می‌دارد؟! نمی‌بینی از آسمان سیل می‌آید؟" دست مرد از شیشه جدا شد و همان دستمال را به پیشانی کبره بسته‌اش کشید. دست سیاه و تکیده و پوست ترکیده‌ی دیگرش از پنجره‌ی اتومبیل آمد تو: "هر کسی کار خودش، بار خودش، آتیش به انبار خودش... آسمان کار خودش را بکند، ما کار خودمان را! شما هم کار خودتان را!"

گوش‌های بختیار سرخ شد و به تته پته افتاد. پوریا می‌خندد، دستش را در جیبش می‌کند و پولی کف دست مرد شیشه‌شور می‌گذارد. مرد شیشه‌شور پوریا را دعا کرد و بعد رو کرد به بختیار:

"دیدی داداش من؟ اگر هر کس کار خودش را بکند، کار همه راه می‌افتد."

باز فرود یک پا روی پدال گاز. چراغ قرمز طولانی تمام شد. رنوی نو در چهارراه تاخت گرفت. زمزمه‌ی زیر لب بختیار: "پوف! همه خل شده‌اند! نگاه کن شیشه را چه شکلی کرد!"

پوریا پا‌های بلندش را دراز می‌کند، اما جا در صندلی جلورنو کم است و مجبور است زانویش را کمی خم کند. سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد: "چرا شیشه را بالا نمی‌کشی؟ نمی‌بینی از آسمان سیل می‌آید؟"

بختیار با اخم گفت: "یک ساعت از مهمانی گذشته و هنوز این جاییم!"

پوریا خندید و جواب داد: "بهتر! هر چه دیرتر، هوا تاریک تر و ندیدن ریخت
من آسان تر. توی شلوغ پلوقی و تاریکی، آدم‌ها زود گم می‌شوند."
بعد نگاه دقیقی به بختیار می‌اندازد و می‌گوید: "بینم، تو سبیلت را با چی
این طور شق و رق نگه می‌داری؟ آرما توربندی اش می‌کنی؟"
بختیار هم همان طور که به جلو خیره شده بود و گاز می‌داد، گفت: "تو بگو
بینم این همه نمک چه طور با شاشت دفع نشده؟"

وقتی به مهمانی نامزدی احمد رسیدند، اغلب مهمان‌ها آمده بودند، اما
کسی نپرسید که چرا آن‌ها دیر آمده‌اند.

پوریا، لیوان به دست، از میان جمعیت و از وسط سالن بزرگ می‌گذرد که
معلوم است برای همین مهمانی، تازه دیوارهایش را رنگ سفید زده‌اند. آن قدر
تابلو و چراغ دیواری رنگ و وارنگ به دیوارهای خانه آویزان کرده‌اند و در هر
گوشه‌ای آن قدر آباژور گذاشته‌اند که معلوم است تازه به دوران رسیده‌اند، اما
ترک‌های روی رنگ تازه‌ی دیوارها، نشان می‌دهد که خانه قدیمی است و رنگ
تازه هم نتوانسته قدمتش را پوشاند. معلوم است که وقتی به این خانه آمده‌اند،
بلا تکلیف مانده‌اند که چه بکنند و این خانه‌ی بزرگ را چه طور پر کنند. جلو
شومینه‌ی روشن می‌ایستد و به تابلو ارزان قیمت بالای شومینه نگاه می‌کند. عقابی
پر تلایی، که پیکانی در بالش فرو رفته و دارد سقوط می‌کند. درست روبه‌روی
شومینه، آن طرف اتاق، عروس و داماد روی کاناپه‌ی سه نفره‌ی بزرگی نشسته‌اند.
برای احمد سر تکان می‌دهد. یکی دو نفر سر می‌رسند و به حرفش می‌گیرند.
ناچار یکی دو دقیقه می‌ماند و می‌زند و بعد، به مهارت دیرینه، همه را از سر باز
می‌کند و از وسط زن‌ها و مردهای وسط سالن بزرگ، از زیر چهل چراغ قدیمی
چهل شعله، و از کنار پیانو رویال گران قیمت می‌گذرد. همه‌ی گنگ و پیچ پیچ
مهمان‌ها را که دو تا دو تا و سه تا سه تا، دور نشسته‌اند و میوه می‌خورند و وراجی

می کنند، پشت سر می گذارد، از کنار زن ها و مردهایی می گذرد که وسط سالن حلقه زده اند و هر بار، یکی شان می رود به وسط حلقه و شروع می کند به رقصیدن. لحظه ای مکث می کند. دختر جوانی آن وسط به شدت قر می ریزد و برجستگی های تنش را نشان می دهد. پوریا از حرکات شهوانی دختر چندشش می شود، با آن همه گوشت و چربی. بی چاره دخترک، فکر می کند دارد با استبداد مبارزه می کند، یا شاید هم فقط دارد عقده هایش را خالی می کند تا فردا بتواند دوباره برود داخل جامعه. پوریا رویش را بر می گرداند و به راهش ادامه می دهد، و می رسد به پلکان چوبی لاک الکل خورده ی کوچکی، که به نیم طبقه ی بالا راه دارد. یک گوشه ی دنج.. همیشه فکر می کرد گوشه های دنج خانه ها به این درد می خورد که آدم از وسط یک مهمانی بی مزه فرار کند و آن جا پنهان بشود. به خصوص که چراغ های این گوشه ی دنج خاص، خاموش بود و فضای تاریکش جواب گوی هیجان مهمان های سر از پا نشناخته و فراری از محدودیت های اجتماعی در یک جشن نامزدی نبود. آن جا به راحتی می شد از نگاه تحقیر آمیز لعبت های پراکنده در گوشه و کنار مجلس گریخت. روی مبل راحتی چرمی نشست و در تاریکی پنهان شد.

چه نهانگاهی! البته بدون توجه به دخترهایی که هوس می کنند مراسم غیبت را از وسط مهمانی شروع کنند و دنبال گوشه ی دنجی می گردند تا از مهمانی فرار کنند و پنهان بشوند. حالا هم که چراغ هایش خاموش است، و فضای تاریکش جواب گوی رمز و راز دختران عاشق غیبت.

صدای خنده های دخترانه. سه دختر، آرام از پله ها بالا آمدند و روی مبل سه نفره ی کوچکی کنار پنجره ی بلند رو به خیابان نشستند؛ درست جلو پوریا. مبل تک نفره ی پوریا در تاریکی است و نمی بیندش. بی درنگ و راجی را شروع می کنند. یکی شان سرش را به پنجره تکیه داده و حرف نمی زند. دو دختر دیگر، با آن بلوزهای باز و دامن های کوتاه و پاهای چاق، از بختیار می گویند که انگار

ابروهایش را برداشته و چه قدر فیس و افاده دارد. بعد از پسر شلخته‌ی همراه بختیار می‌گویند که عین خیالش نیست و با تی شرت و شلوار جین آمده مجلس نامزدی. یکی شان از دختر سوم که سرش را به پنجره تکیه داده بود، پرسید: "تو این‌ها را می‌شناسی؟"

دختر، با موهای سیاه و لخت و کت و دامن قهوه‌ای، در آن تاریکی، لاغر و قدبلند به نظر می‌رسد. آرام نوک انگشتش را بر بخار پنجره می‌کشد و می‌گوید: "نه! تا همین امشب نامزد لادن را هم نمی‌شناختم..." و بعد از مکثی، ادامه می‌دهد: "...تازه، من که کسی را ندیدم که بگویم ابرویش را برداشته یا شلخته است یا کت و شلوارش چه رنگ است..."

دو دختر دیگر ساکت ماندند. دختر دومی موهایش را باز کرد و همان طور که دوباره می‌بست، آرام گفت: "منظوری نداشتم..." دختر سوم می‌خندد و می‌گوید: "مهم نیست..." و بعد بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید: "چه بوی تند عرقی می‌آید!"

پوریا، که می‌داند بوی تند عرق از اوست و می‌داند منظور از آن پسرهای شلخته خود اوست، همان جا در تاریکی، ساکت می‌ماند.

دختر موسیاه گوشش را به پنجره می‌چسباند و می‌گوید: "چه باران تنیدی! امشب چه طور بروم خانه؟" لحظه‌ای، نوری بر چهره‌ی دختر تابید. معلوم نبود از کجا، شاید نور چراغ ماشینی است که از خیابان می‌گذرد، اما پوریا، فقط یک لحظه، آن چهره‌ی بیضی و گونه‌ی برجسته‌ی استخوانی را می‌بیند.

دو دختر دیگر، بی‌توجه به باران، غیبت‌شان را از سر گرفتند. اما پوریا دیگر خودش نیست. ناگهان حضور آشنایی را حس کرده. چشم‌هایش را در اطراف می‌گرداند. به جز آن سه دختر... آن دو دختر و راج و آن دختر موسیاه که گوشش را به پنجره چسبانده و از بوی عرق خوشش نمی‌آید، کسی نیست. صورت دختر دوباره در تاریکی فرورفته، صدایش را می‌شناسد و نمی‌شناسد. لحن حرف

زدنش آشناست، اما صدایش آشنا نیست.. فکر می کند یک طوری سر صحبت را باز کند تا شاید این احساس مخوف آشناپنداری را فراموش کند.. یا ته و توی قضیه را در آورد. نمی داند از چه بگوید.

دختر دوباره می گوید: "باران خیلی تند است."

پنجره‌ی خیس از باران، پوریا را به یاد مرد شیشه‌شور می اندازد. صدایش از میان تاریکی می آید: "اگر آسمان کار خودش را بکند، ما هم کار خودمان را.."

دو دختر دیگر یکه خوردند: دو سر به طرف صدا برگشتند. سر پوریا از میان تاریکی می آید بیرون. رو به دختر سوم که هنوز گوشش را به پنجره چسبانده، ادامه می دهد...: "و شما هم کار خودتان را، کار همه راه می افتد!"

یکی از دخترها، دامن کوتاهش را که روی رانش بالا رفته، جلو می کشد. آن یکی سعی می کند یقه‌ی باز بلوزش را جمع کند. دختر موسیاه سرش را بر نمی گرداند، آرام می گوید: "گاهی بد نیست صبر کنیم آسمان کار خودش را تمام کند و بعد ما شروع کنیم. مطمئن تر است."

خنده‌ی عصبی و ریز دو دختر دیگر، که پی بردند آن پسر هی شلخته، همان جانشسته و همه چیز را شنیده. پوریا می خواهد انتقام بگیرد. چهره‌اش جدی ست، تا آن دختر موسیاه، که گوشش را هنوز به پنجره چسبانده، و اماندگی‌اش را نفهمد. دختر حتا رویش را بر نمی گرداند تا پوریا دوباره گونه‌ی برجسته و صورت بیضی او را ببیند. میلی به لذت بردن از پیروزی کلامی‌اش ندارد.

پوریا در حال مزمزه‌ی جواب نوک زبانش بود که لادن، با لباس صورتی نامزدی، از پله‌های چوبی بالا دوید و صدایش در آن گوشه‌ی دنج پیچید: "آناهیتا! این جایی؟"

دختر موسیاه که نگران باران است و از بوی تند عرق خوشش نمی آید،

می گوید: "این جام!"

لادن لبخند زد و دست دختر را گرفت: «این جایی؟ چه قدر دنبال گشتم!
برامان پیانو می زنی؟»

- «حتما! مگر می شود برای تو نزنم؟»

جای کف دست دختر روی بخار نشسته روی پنجره می ماند.

برمی خیزد و با گام های نامطمئن، راهش را از کنار میز شیشه ای جلو مبل باز می کند، دست هایش را جلوش گرفته، مبادا مانعی سر راه باشد. قدش بلند است. بلندتر از هر سه دختر دیگر. با آن کمر باریک و شانه های محکم، و آن راه رفتن لرزان و مردد آشنا... اسمش هم آن هیتاست... دو دختر دیگر، دنبالش از پله ها پایین رفتند. پوریا از کنار نرده ی حافظ نیم طبقه سرک می کشد. چشم هایش به دنبال لادن و دختر موسیاه، تا کنار پیانو می رود.

آن هیتا پشت پیانو می نشیند. اشاره ی دست احمد: همه ساکت.

چشم های آن هیتا بسته است و ابروهای ظریف و جدا از همش، چین خورده. انگشت هایش روی کلیدهای پیانو می لغزد. اصوات پی در پی موسیقی، آشناست. همه ی اصوات آشناست، اما هارمونی شان اغلب برای ناآشنایان به موسیقی ناآشناست. سونات مهتاب. از بتهوون است، آلمانی کر بدبخت موسیقی و بعد سکوت، و بعد صدای کف زدن. پوریا پایین پلکان چوبی لاک الکل خورده ی کوچک، به نرده ی حایل پلکان تکیه داده. به دنبال کدام پایین آمده؟ کلیدهای پیانو یا انگشت های آن دختر؟ صبر کند تا آسمان کار خودش را تمام کند؟ همین طور آن جا بایستد تا کار آسمان تمام بشود؟ اما از کجا مطمئن است که بعد می تواند بگذارد برود پی کار خودش؟

آن هیتا نیم خیز می شود، صدای لادن: «ادامه بده آن هیتا جان.» و صدایی از میان جمعیت که: «آفرین، آفرین!» آن هیتا باز پشت پیانو می نشیند، باز انگشت هایش روی کلیدها می لغزد. باز هم اصوات موسیقی، آشناست. پوریا در نیمه راه پلکان و پیانو است، خودش را به جلوشومینه ی روشن می رساند و

لحظه‌ای جلو تابلو عقاب پرطلایی در حال سقوط می‌ایستد، و بعد به وسط سالن خالی پناه می‌برد.

همه‌ی اصوات آشنايند، اما اين هارمونی فقط برای پوريا آشناست، پوريا اين موسیقى را خوب می‌شناسد. فقط يك نفر در دنیا اين موسیقى را خوب می‌شناسد. خودش را به پشت سر دختر می‌رساند. دختر انگشت‌هایش را روی کلیدهای پیانو حرکت می‌دهد. پوريا آهنگ پیانو را زیر لب زمزمه می‌کند. انگار سرب داغ راه گلوش را بسته، راه خروج یک آواز را، راه ترانه‌ی زیر درخت سیب را.

نوای پیانو در سکوت حاضران طنین انداخته. همه نشسته‌اند و چشم به فضای خالی وسط سالن دوخته‌اند، به آن سه کانون: پیانو، آناهیتا، و نوسان‌های پوريا. موسیقى زنده همین حسن را دارد، ناگهان چهره‌ی همه جدی می‌شود و وانمود می‌کنند عمیقا آن موسیقى را می‌فهمند و از آن لذت هم می‌برند. پوريا اين جور مواقع عادت داشت چشم‌های مردم را نگاه کند که شبیه نگاه تشیيع‌کنندگان جنازه، جدی و موقر و فکور می‌شد. اما نه اين بار.

سرانجام، انگشت‌های آناهیتا از پیانو جدا شد. ایستاد و رو به مهمان‌ها تعظیم کرد. در حقیقت رو به پوريا، که جلوش ایستاده بود. پوريا بی‌حرکت است، دختر لبخند می‌زند و تعظیم می‌کند. پوريا یک قدم به عقب برمی‌دارد، و زیر لب چیزی می‌گوید. آناهیتا خشکش می‌زند، چهره‌اش رو به آواست. چه بوی تند عرقی، آن هم درست در یک قدمی. به بوی عرق تعظیم کرده!

آرام از پیانو جدا می‌شود. پوريا همان جا می‌ماند. جمعیت همه را از سر گرفت. سر هر کس باز به کار خودش گرم شد. وقاری که موسیقى آن دختر به همه تلقین کرده بود، عمر درازی نداشت و لودگی‌ها و وراجی‌ها و رقص و پرخوری شروع شد. گوشه‌ی دنجی درست در وسط جمعیت!

آناهیتا با لب‌های به هم فشرده می‌گوید: "آقا! لطفا مزاحم نشوید!"

اما طلسم تاریکی شکسته. پوریا چند قدم عقب می‌رود، زیر لب تکرار می‌کند: "آنا!" و بعد از در سالن بیرون می‌دود.

آناهیتا همان جا خشک می‌شود. طلسم تاریکی شکسته. از میان تاریکی، یک جفت چشم ظاهر می‌شود و جای چشم‌های تاریک خودش می‌نشیند. نمی‌بیند، اما گوشش که صداهای نشنیدنی را می‌شنود! همان صداهایی که از سر انگشت‌هایش جاری شد و او را به این پسرک تاریکی شکن شناساند. صدای پسرک را شناخته، اما نمی‌خواهد باور کند. همان اول صدایش را شناخته بود، اصلا صدای آن پسرک بود که از سر انگشت‌هایش جاری شد و همان موسیقی را نواخت که فقط خودش شنیده بود و آن پسرک...

هیچ کس جز او زمزمه‌ی این جوان را نشنیده. و خود مرد جوان هم این را می‌داند. در تمام این دنیا، فقط یک نفر هست که می‌تواند زیر لب چیزی بگوید که هیچ کس جز آناهیتا نشنود. هیچ کس جز او نشنیده که مرد گفت: "آنا، کار آسمان تمام نمی‌شود، دست از سر آدم بر نمی‌دارد!"
و این رازی است آغازیده از زیر درخت سیبی در یک باغ.

ادامه دارد....